روایاتی از شهادت بسیجی ایثارگر «محمد حسین بیات» در واقعه بمباران زیباشهر شیراز و صبر و استقامت پدر و مادر شهید

مادری که مثل کوه ایستاده بود

علیرضا محمدی

در جنگ تحمیلی ۴۰روزه بسیاری از اماکن غیرنظامی ازسوی دشمن امریکایی- صهیونیستی بمباران شد. یکی از این اماکن، شهرک زیباشهر شیراز بود که چند دقیقه بعد از افطار روز ۱۴اسفند مورد اصابت دو موشک دشمن قرار گرفت و ۲۰نفر شهید شدند. محمد حسین بیات نیز یکی از این شهدا بود. جوان ایثارگری که برای کمک به مردم در انفجار اول می‌رود و لحظاتی بعد با انفجار موشک دوم به شهادت می‌رسد. مدتی قبل بخشی از روایاتی که با همکاری جمعی از نویسندگان دفتر روایت حوزه هنری استان فارس درخصوص این واقعه بود را منتشر کردیم. در این قسمت نیز چند روایت دیگر را پیش رو دارید.



تجلیل از پدر و مادر شهید بیات

می‌رویم تا آن جا

«قرار بود مث پنج شب گذشته، بعد از افطار، سوره فتح و دعای توسل که خوندیم، سر ساعت ۲۰:۳۰ راه بیفتیم بریم پرچم گردونی تو محل که موشک اولی ره زدن. اگر فقط ۵دقه دیرتر موشک زده بودن به جوی هیژده‌نوزده تو شهید، خیلی بیشتر شهید می‌دادیم...»

این را آقای جمشیدی می‌گوید و با دست به جایی حدود ۱۰۰متر آن‌طرف‌تر که بارها در صحبتش نشانه‌اش گرفته، اشاره می‌کند و می‌گوید که (موقع اصابت موشک دشمن) ماشین اورژانس از «آن‌جا»پرت شد و من هی منتظرم که زودتر برویم و «آن‌جا»را ببینیم.

از مسجد راه می‌افتیم و آقای جمشیدی گُله به گُله می‌ایستد و محل جراحات و شهادت دوستانش را که خودش آن شب دیده، نشان‌مان می‌دهد. هفت نفر از شهدا، اهالی مسجد هستند که بعضی‌هایشان برای کمک‌رسانی رفته بودند. به فاصله کوتاهی از انفجار اول، موشک دوم با شدت بیشتری به زمین اصابت می‌کند و شیشه خانه‌ها تا انتهای کوچه می‌شکند و کوچه پر از آوار می‌شود. آقای جمشیدی از قطعی برق در آن شب و بوی باروت و صدای گریه و فریاد می‌گوید و محل شهادت شهید محمدحسین بیات را در کنار درخت سرو خم شده نشان‌مان می‌دهند. عکسش را پشت در مسجد دیده بودم. جوان خوش‌سیما و چهارشانه. چشم چشم می‌کنم و مادرش را بین خانم‌ها پیدا می‌کنم. کوه است. به صبرش غبطه می‌خورم.

جوان چفیه به دوش همراهمان می‌گوید که هنگام تغسیل شهدای زیباشهر، چندین میوه و شاخه و برگ سرو از بدن‌شان بیرون آورده‌اند. دلم از نامهربانی سرو می‌گیرد و از کنارش می‌گذرم و کمی آن طرف‌تر روی یک نیمکت فلزی که نصفش را موج انفجار در هم پیچانده، می‌نشینم. شاید روزی همین شهدا برای چیدن برنامه‌هایشان اینجا دور هم جمع شده باشند.

بالاخره می‌رویم تا«آن‌جا»را ببینیم. روی تابلوی ورودی‌اش نوشته«کمپ اضطراری شهرداری شیراز»اما ما به اسم کمپ میهمانان نوروزی می‌شناسیمش. محوطه‌ای با کانکس‌های سفید برای اسکان مسافرها.

در کمال تعجب وارد یک زمین کاملاً خالی و صاف و تمیز می‌شویم! خبری از ساختمان‌ها یا کانکس‌های تخریب شده، وسایل درهم شکسته و رد خون شهدا نیست. اصلاً من برای این دخترم را با خودم نیاورده‌ام چون نمی‌خواستم چهره جنگ زده شهر و بی‌رحمی‌های جنگی را از نزدیک ببیند و این تصاویر در ذهن هشت ساله‌اش ثبت و ضبط شود! اما این‌جا چیزی برای ثبت‌وضبط ندارد!

شهرداری زحمت کشیده و همه‌جا را عین کف دست صاف کرده. اما چرا حداقل یک المان از این جنایت جنگی را باقی نگذاشته‌اند؟ یا لااقل یک تابلویی درست کنند و رویش بنویسند که بر این زمین چه گذشته؟

آقای جمشیدی، جلوی مسجد برایمان گفته بود که آن شب اهالی محل دور پیکر شهید بیات جمع می‌شوند و تصمیم می‌گیرند پیکرش را ببرند در خانه‌شان. اما او مانع می‌شود و می‌گوید که فکر دل پدرومادرش را بکنید و در آن تاریکی و سر و صدا نمی‌بیند که پدرومادرش رسیده‌اند بالای سرش. مادرش در اولین مواجهه با پیکر و جراحات شدیدش، جیغ می‌کشد! اما چند دقیقه بعد صدای استغاثه‌اش به امام زمان را می‌شنوند که از بی‌تابی‌اش، از محضر امام عذر خواهی می‌کرده و دیگر برای شهیدش زاری نمی‌کند.

در تمام مدتی که آقای جمشیدی از محمد حسین می‌گفت، همه حواسم به مادرش بود که خم به ابرویش نیامد.

مداح می‌گوید:

- گمان مدار که گفتم برو دل از تو بریدم
نفس شمرده زدم همرهت پیاده دویدم

و من می‌دانم که امشب مادرش برای علی اکبر(ع)بیشتر گریه می‌کند.

نویسنده: اسما کیان

با آغوش باز

«تکه‌های گوشت و پوست همراه با موهای سوخته به بدنم چسبیده بود. بوی اسپند و دود سوختن لاستیک با هم قاطی شدند. به سختی آن حجم از دی‌اکسید کربن را نفس می‌کشیدم. پوست قهوه‌ای روشنم شبیه تخته قصابی شده بود، پر از پوست و خون لخته شده. کاش می‌توانستم موقع انفجار برای آنها که جلوی چشمم تکه تکه شدند؛ سپر می‌شدم.»

یک روزی از حادثه گذشته بود که روبه رویش ایستادم، اطراف محل را نوار زرد زده بودند. با آن قد بلندش وقتی ظاهرش را دیدم و گوشم را به سینه‌اش چسباندم. با آنکه به سختی نفس می‌کشید جملات بالا را برایم گفت.

چند سال گذشت و دومین بار شبیهش را توی یک کانال در جنگ رمضان دیدم. سومین مورد را چند روز قبل در کمپ زیباشهر دیدم. خادم مسجد زیباشهر می‌گفت: «با صدای انفجار اول زیر پام لرزید. اما انفجار دوم یک گلوله آتش سنگین افتاد کنارم. آقای عرفانی که خانه‌اش پشت سرم بود شهید شد. گاهی با نوه‌اش حامی می‌آمدن با وسایل ورزش رنگ و رورفته پارک ورزش می‌کردند... دونفر که توی آمبولانس به سمت پارک پرت شدن. توی تنشون سرانگشتانمون فرو رفت. فقط بوی گوشت سوخته می‌آمد...»

صدای خادم مسجد که اتفاق شب اواسط اسفند را روایت می‌کرد بلندتر شد، به دوتا گودال روی زمین اشاره کرد و گفت:«شهید چرخنده و ترک علیا از کارکنان اورژانس آنجا افتادند.» آقایی که غسال شهدا را انجام می‌داد و همراهمان بود تأیید کرد:«درسته، چون در تن شهدا شاخ و برگ این درختان رو موقع تغسیل پیدا کردم.»

نیم نگاهی به کاج خم شده کردم. حالا می‌فهمم چقدر درختان برای آقای شهیدمان منهای طبیعت دوستیش مهم بود. برای آنها هم رسالت تعیین شده و آنها هم مبعوث شدند که محافظ و شاهد باشند. چقدر دوست دارم صدای درختان بیت و خیابان کشور دوست را هم بشنوم. می‌دانم آنها هم حرف دارند. شاید بگویند ۱۵ اسفندها آب با بوی گل و گلاب به خوردمان می‌رفت. همراه با نور مضاعف به شاخ و برگمان می‌تابید. اما اسفند سال ۱۴۰۴ دیگر نه بوی گلابی آمد و نه نوری تابید. درختان بیت هم عین جنگل منتهی به گلزار کرمان، مثل درختی که شهید [محمدعلی] کیالها را در قزوین به آغوش گرفت و درخت‌های پارک زیباشهر لرزیدند، سوختند، از جا کنده شدند. اما خاک‌شان ماند و با خون غنی‌تر شد.

موقعه‌ای که به سمت محل برخورد در کمپ اضطراری رفتیم. برگشتم به کاج خم شده گفتم:«به قول مادربزرگ شهید کیالها آفرین درخت، آفرین درختان چه خوب امانتداری کردید و چه خوب شاهدهایی هستید.»

نویسنده: خاطره کشکولی



تشییع پیکر شهدای زیباشهر

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۷۱۸

شهری به رنگ خون

آمده بودیم زیباشهر. برای شنیدن و دیدن چگونگی حمله دشمن جانی اسرائیلی به کمپ نوروزی در چهاردهم ماه رمضان، شب ولادت امام حسن مجتبی(ع).

ساعت ۱۶:۳۰ عصر با تعدادی از دوستان روایت نویس از حوزه هنری حرکت کردیم. اول تیرماه بود و هوا حسابی گرم. تمام طول مسیر ذهنم درگیر بود. اینکه با چه صحنه‌هایی رو به رو خواهیم شد. تلی از خرابی و آوار، ماشین‌های آسیب دیده، المانی از محل شهادت ها...

ساعت ۱۷:۳۰ جلو مسجد شهرک پیاده شدیم. مسجدی با در چوبی بزرگ قهوه‌ای و کلون‌های طلایی که سر تا سر با اعلامیه مراسم ترحیم شهدا پر شده بود. مسجدامام محمد باقر(ع).

تعدادی از اهالی شهرک، به همراه خانواده شهید بیات به استقبال مان آمدند. نگاهم را به اطراف چرخاندم. به دنبال دیدن محل اصابت موشک‌ها. اما جز ساختمان، منطقه فنس‌کشی شده دور زمینی وسیع و خالی از هر سازه و خیابانی که محل تردد ماشین‌ها بود، چیزی دیده نمی‌شد. با خودم گفتم ممکن است جای دیگری باشد حتماً آنجا را نشان‌مان می‌دهند. جوانی که چفیه روی شانه‌اش بود، سر صحبت را باز کرد و بعد میکروفون را به خادم مسجد داد. آقای جمشیدی پیرمرد نورانی با موهای سفید و قامتی بلند و لبخند اندوهگینی صحبت‌هایش را با سخنی از امام شروع کرد: «مردم شهرک بعد شهادت رهبر عزیزمون هر شب تو خیابون و کوچه‌ها مراسم دسته‌روی دارن و پرچم گردانی. اون شب هم همه تو مسجد جمع شده بودن که بریم برا دسته روی. آقای حمزه هاشمی مسئول شعار داشت شعارها را می‌گفت که صدای انفجار مهیبی شهرک رو لرزوند و شیشه‌های مسجد ریخت پایین. صدای الله‌اکبر مردم بلند شد...»

آقای جمشیدی صحبت می‌کرد. سعی می‌کردم صحنه‌ها را در ذهنم تصور کنم. می‌توانستم اوج وحشت و اضطراب‌شان را در آن لحظه درک کنم. من جنگ هشت ساله را دیده بودم. علت حمله اسرائیل را به این شهرک نمی‌فهمیدم، چیزی که ما شاهد آن بودیم حمله به یک منطقه مسکونی بود. منطقه‌ای بدون هرگونه پایگاه نظامی و تجهیزات نظامی.

صحبت‌ها ادامه داشت، روایت نحوه شهادت محمد حسین بیات جوان ۳۳ساله‌ای که در حال کمک به مردم محله‌اش در انفجار دوم به شهادت رسیده بود. یا شهید علیرضا پری، سوپری محل که با انفجار موشک اول سراسیمه شل آب معدنی را از کنار مغازه‌اش برمی دارد و به سمت مجروحان می‌دود. مردی که در حالت عادی به خاطر درد پایش به سختی قدم بر می‌داشته و در مسیر با اصابت موشک دوم به شهرک، ناامید از رساندن آب به مجروحان به شهادت می‌رسد.

و مادر شهید محمدحسین بیات که از جوانش گفت. تنها پسرش. پسری که مهربانی‌ها و احترام گذاشتن‌های خاصش به پدرومادر و محبت و پای کار بودنش برای حل مشکلات مردم بیشتر برای همه خواستنی و دوست‌داشتنی‌اش کرده بود. بدن غرق به خونش را در پتویی پیچیده بودند جلو در مسجد و مانده بودند چگونه پدرومادرش را از شهادت فرزند مطلع کنند. اما آنها زودتر به بالینش رسیده بودند.

مادر می‌خواست از بی‌تابی‌اش و از شرم آنکه چرا در محضر امام زمان چنین عمل کرده بگوید. بیشترین رنجی که می‌کشید از همین بود.

نویسنده: زهرا شرافت

انتظار روضه علی‌اکبر نداشتم!

عنوان برنامه «بازدید گروهی از محل‌های مورد اصابت در جنگ رمضان» بود. خیالم راحت بود که سر و کارم با آجر و سیمان و تیرهای خم شده است.

اما برنامه از جلوی مسجدی که به ظاهر سالم بود شروع شد. راوی اعلام کرد در خدمت خانواده شهید محمدحسین بیات هستیم. جا خوردم، همه حواسم رفت به آنها. چند وقت یکبار سرم را بالا می‌آوردم و به چهره مادر شهید نگاه می‌کردم. می‌خواستم از نگاهش چیزی بفهمم، اما حالت نگاهش برایم عجیب بود. این حالت را قبلاً در نگاه مادر شهید محمد اسلامی در مراسم کتاب «به وقت ۳۱۵» دیده بودم. ترکیب صلابت، غم، آرامش، دلتنگی را نمی‌توان توصیف کرد.

نگاه پدر شهید را هم درک نمی‌کردم. مثل سرداری که فاتح جنگ شده باشد، خیلی خشک و جدی بود. مثل پدر شهید اسلامی! با خودم گفتم هر چقدر هم که بتوانی احساسات را کنترل کنی دیگر این حد غیر منطقی است.

از میانه تعریف‌های داماد خانواده از روز حادثه دیگر نمی‌توانستم به چشم‌های مادر و پدر شهید بیات نگاه کنم. سرم را پایین انداخته بودم تا اشک‌ها صورتم را کامل خیس کند. از بچگی گفته بودند اشک روضه امام حسین(ع) را از صورتات پاک نکن. اشک مجلس شهید هم برایم فرقی نداشت.

شاید محمد حسین بعد از ۹ اسفند دیگر دلش کنده شده بود. شب جمعه، شب میلاد امام حسن(ع)، بعد از افطار آماده رفتن به مسجد شد که انفجار اول رخ داد. بند دل مادر و همسرش پاره شد اما باز هم از آنها دل می‌کند و می‌رود برای کمک. این مدل شهادت بوی کربلا نمی‌دهد؟

شهید بیات عاشق این بود که مدافع حرم شود، دوره را هم گذرانده اما مادرش رضایت نداشت و نرفت. به مادرش حق می‌دادم همان طور که به مادر شهید محمد اسلامی حق می‌دادم. اما هر دو محمد فدای وطن شدند. محمد اسلامی دهه هشتادی، سال ۱۴۰۱ در درگیری‌های قبل از فتنه آن سال و شهید محمد حسین بیات دهه هفتادی با بمب‌های امریکایی در سال ۱۴۰۴ در حالی که برای کمک رفته بود. وقتی رفتیم کنار قتلگاه شهید بیات، پشت سر پدرومادرش ایستاده بودم. مادرش گفت اینجا همه درخت بود. همه‌اش سوخت! اما دل مادر بود که آتش گرفته بود. تا در خانه همراه مادر شهید رفتم، وقتی فهمیدم قرار است از هم جدا شویم، دلم را به دریا زدم، خم شدم پایین چادراش را ببوسم، نگذاشت، بغلم کرد. خواستم بگم اسم تک پسر منم محمد حسین هست، دیدم دل سوخته روضه لازم ندارد، حرفم را خوردم. گفتم: برای من و بچه هام دعا کنید. برگشتم پیش جمع، پدر شهید بیات گفت: «من پدرم جلوی خودم رو خیلی می‌گیرم، اما مادرش خیلی براش سخت بود. فرض کن تو دل نداری ببینی یه خار به پای بچه ات بره، حالا جنازه‌ای تحویل مادرش میدی که با ترکش سرش رفته، بدنش سوخته!» سکوت کرد. شانه هاش لرزید و به گریه افتاد.

حسین هم که باشی، علی‌اکبرات را ربا ربا ببینی کمرت خم می‌شود، یکباره پیر می‌شوی، گریه می‌کنی...

دم غروب بود. روز روضه حضرت علی اکبر، رو کردم به آسمان در دلم گفتم بمیرم برات آقا جانم که در کربلا چی کشیدی بالای سر جوان رعنایت...

نویسنده: فاطمه کریمی



ام وَهَبی دیگر

«بالاخره، آدم، بچه‌شه! من این تنها پسری بود که داشتم. ولی خب وقتی به عکسش خیره می‌شم، یه جورایی خودش انگار سَرِ من رو برمی گردونه و فکر من رو مشغول می کنه به یه چیز دیگه که یعنی ناراحت من نباش.»

اولش که راوی گفت امروز در خدمت پدر و مادر شهید بیات هم هستیم، باورم نشد این زن و مردی که مدتی‌ست این‌طور باوقار و محکم روی پا ایستاده‌اند و با آرامش دارند به حرف‌های خادم مسجد گوش می‌دهند، والدین شهید باشند. حرف‌های مادرش را که شنیدم فوری رفتم به بنر بزرگی که سمت راست مسجد زیباشهر نصب کرده بودند، خیره شدم تا شهید محمدحسین بیات را پیدا کنم. جوانی با موهای بور و چشم‌های رنگی. با همان چهره متین و آرامش، لبخند می‌زد. از همان جوان‌های تودل‌برو که هر کسی آرزوی داشتنش را دارد.

توی این صبر و استقامت مانده بودم که راوی گفت:«دیدم شهید رو گذاشتن لای پتو دارن می‌برن سمت خونشون. گفتم نبرید جلوی در خونشون. اگه پدر و مادرش با این وضع ببینن طاقت نمیارن. جوون رعناشونو اگه با این صورت نیمه و بدن سوخته ببینن نمی‌تونن تحمل کنن. همه‌جا تاریک بود کسی رو نمی‌شناختم. یک آن دیدم همون کسی که بالای سرشهید نشسته، سرشو بالا آورد و گفت من باباشم.»

بغض فرصت ادامه دادن را از راوی گرفت. مکث کرد و با صدایی که همراه با گریه بود گفت:«خانمی هم کنارش گفت منم مادرشم. الله‌اکبر از این صبوری.» راوی ادامه داد:«من برگشتم تا به بقیه شهدا و مجروحان برسم بعد یه ساعت باز رفتم بالوی سر شهید. دیدم مادرش داره ذکر می‌گه: «یا صاحب الزمان! من از شما عذر می‌خوام.» خادم مسجد با اشک‌هایی که نسبت به چند لحظه قبل شدت بارشش بیشتر شده بود و حرف زدن را برایش سخت می‌کرد رو به ما ادامه داد: «مادر شهید با امام زمان حرف می‌زد:«من طلب عفو و مغفرت می‌کنم. من اون لحظه اول که جنازه بچه‌ام رو دیدم یه جیغ زدم. این رو حساب نکنید که من بی‌ادبی به امام زمانم کرده باشم. لحظه اول بود. جنازه‌شو که به اون وضع دیدم، مادرم؛ احساسی شدم. امام زمان منو ببخش. منو حلال کن. این بچه‌ام فدای شما. من اینو هدیه کردم به امام زمانم.»

انگار سریال مختارنامه را داشتم روبه‌رویم می‌دیدم. آنجا که ام وهب سر پسرش را به سمت حرامی‌ها پرتاب کرد و گفت ما چیزی را که در راه خدا داده‌ایم پس نمی‌گیریم. چقدر خدا برایشان پررنگ است.

از وقتی دارم به حرف‌های مادر شهید فکر می‌کنم به امام زمانم می‌گویم یا صاحب الزمان، خودم گرچه شرمسارم و روسیاه اما ببین در این زمانه چه انسان‌های بزرگی داریم. من که خیلی به آنها می‌نازم. می‌شود بخاطر آنها به ما هم نظری کنی!

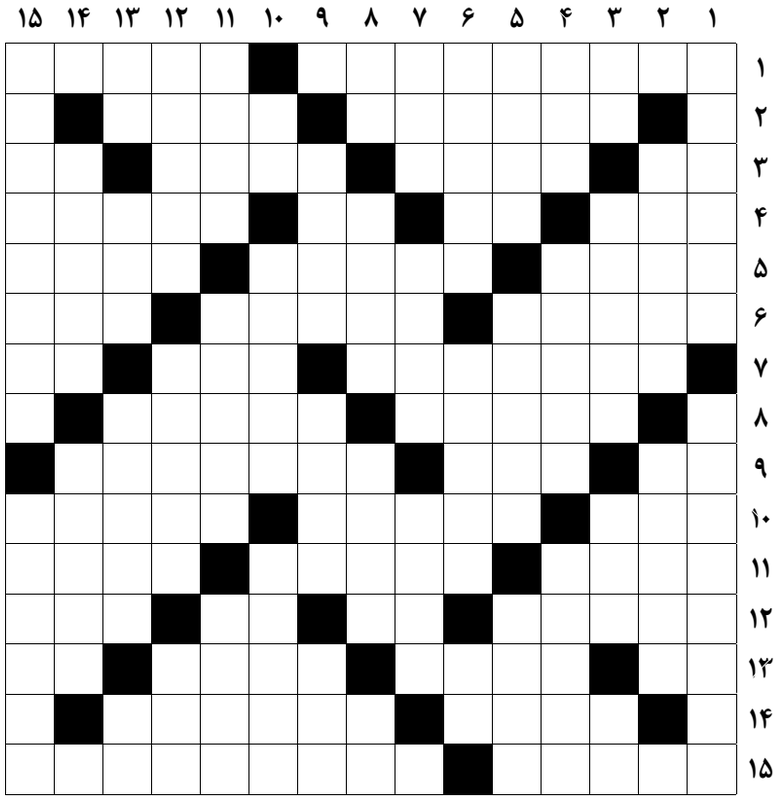
نویسنده: هاجر تابع بردبار

از راست به چپ

■ ۱- از شاخص‌ترین ویژگی‌های انسان مؤمن- محل تقاطع دو دیوار ■ ۲- قند سوخته- پل راه‌آهن شمال ■ ۳- رود فرانسوی- اقیانوس آرام- جوانمردی- شامه نواز ■ ۴- تصدیق عامیانه- رفوزه- حرف همراهی عرب- الهه ماه و جنگل‌ها و حیوانات در یونان باستان ■ ۵- گریه و زاری- زنگ کلیسا- الماس خالص‌ترین اقسام آن است ■ ۶- واژه‌ای برای بیان تأسف و اندوه- حشره‌ای با چشمان برجسته- طناب محکم ■ ۷- نوعی سیستم دفاعی در بازی‌های تیمی- پول تایلند- نوعی شیرینی ■ ۸- لازم شده- شهر محل شهادت امام حسن عسکری(ع) ■ ۹- تصدیق انگلیسی- نویسنده آلمانی یوسف و برادرانش- وضعیت شلوغ و آشفته ■ ۱۰- الفبای تلگراف- هنر هفتم- فلوت ■ ۱۱- دوست- مدافع آزاد- شهری در ایتالیا ■ ۱۲- تز- تکرار حرفی- عدد خرابی اوضاع- مادر باران ■ ۱۳- ورق کاغذ- اسوه و نمونه- مهاجم تیم ملی انگلیس در جام جهانی ۱۹۹۸- عنصر شیمیایی ■ ۱۴- شیره چغندر- اقدام به کاری کردن ■ ۱۵- میمون انسان‌نما- اعطای نشان دولتی با... است

از بالا به پایین

■ ۱- جغدنشین- بنیانگذار سلسله گورکانی ■ ۲- فینال- گوشت بازوی چهارپایان ■ ۳- نو و بازنشده- القای امری از جانب خداوند در دل انسان- جدا و غیر- تلخ ■ ۴- گاو تبتی- محله سیاهان نیویورک- واسطه‌گری ■ ۵- قوم وحشی- شهر ششلول‌بندهای امریکا- تیغه ماه ■ ۶- موجد سمفونی کلاسیک- نمایشنامه نویس امریکایی برنده جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۳۶- مزه دهان جمع کن ■ ۷- حیات و زندگی- شرم و حیا- قدرت و توان ■ ۸- دانه خوشبو- چاهکن- همنشین- شراب ■ ۹- خمیده- بسیار سیر کننده- رنگ آسمان ■ ۱۰- پرحرفی- مزاحم- توجه بیمارگونه به نظافت ■ ۱۱- داخل شدن- دریاچه خشک‌شده سیستان- کجاوه ■ ۱۲- از غذاهای گوشتی- رواج دادن- لطیف ■ ۱۳- مدافع فوتبال- بهشت شداد- از خبرگزاری‌های وطنی- انتها ■ ۱۴- کوچه مسدود- خدایی ■ ۱۵- شهری در استان کردستان- مأمور سفارتخانه



جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۲	۷		۶	۵		
۶					۹			
		۷				۲		
۱	۶		۸					
۳			۱					۷
							۳	۱
۸			۶	۱				
							۴	۳
	۴			۵			۶	

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۷۱۷

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ا	ب	ا	د	ا	ن	■	ب	ر	س	پ	ک	ت	ی	و
۲	س	و	م	ا	ر	■	ک	و	س	ن	■	ک	ل	م	ن
۳	ت	ر	ی	ن	■	ک	ا	ر	ت	ا	ز	■	ا	گ	■
۴	ی	س	■	و	ه	■	ن	ه	■	ا	ن	و	ش	ا	د
۵	ن	■	ا	ب	ا	د	ه	■	ک	م	ر	ه	■	ن	ا
۶	ب	م	ب	■	د	ی	ل	م	■	ت	ا	ب	ه	■	ش
۷	ا	ن	و	ر	ی	■	ا	و	ا	ی	ل	■	و	ل	ت
۸	ل	ا	ر	ی	■	ا	ک	ی	ن	و	■	ق	ر	ا	ن
۹	ا	ت	ن	■	ا	ک	و	ر	د	■	ن	ی	م	ر	و
۱۰	ز	گ	■	ی	ت	ی	■	گ	ا	ل	ش	■	و	و	ن
۱۱	د	■	پ	د	ا	د	■	ب	م	ه	ی	م	ن	■	د
۱۲	ن	ا	ا	ه	ل	■	ک	پ	ا	■	ب	ی	■	ی	ا
۱۳	■	س	ر	■	ا	و	ت	ا	ن	ت	■	خ	ر	ا	ش
۱۴	ل	ی	د	ر	■	س	ی	ر	ر	ت	■	خ	و	ا	ت
۱۵	م	ل	ک	ا	ل	م	و	ت	■	پ	و	ش	ک	ی	ن